

فضل الله زركوب

پرنیانهای آمو

ای روح ملکوتی مجسم در ناسوت آرزوهای سوخته
کتیبه های قرون نا نوشته حکایت کنند
داستانهایی را
آبستن تر از فصل زایش گوزنها
مشتاق تر از جوانه های محصور در خمره تاکستانها
و دلهره انگیزتر از آغازین تبسم نوباوه زهدان باغ
آنگاه که در رود مواج لبهای قهرمان قصه
جانمایه ای جاری بود
با وثیقه حقایق ابدیت در پیشانی
می سرود اینچنین
!!!های
کاشتم من
تمامت دستانم را
در حریم جنگلی
به وسعت برزخی از دود انزجار
که داشت
چونان هستی نشان قبیله ای
هر برگ در ختانش تیری در مشت
کمانی بر پشت
و نیزه ای در سرانگشت
سوگندتان می دهم
ای وارثان برجهای آینه
بر آخشیجان
و امشاسپندان همیشه برپا ایستاده
و مشعلهای هماره روشن بر چکاد
و گرمای خون هزاران معبد قربانی
که در آوند جبروت رگهایتان جاری است
هنوز
تا سرانگشتان دست موکلان خاکستر و انجماد
آخرین رقم معکوس تدفین آب را
به شمارش
بر نجنبیده اند
پرنیانهای هریرود و آمو را
فراش معبد آمون نسازید
اگر نه چنین باد

!!! هرگز
بر فرو ریخته دیوار برجی نه
که بر تلی از خاکستر نیز
خیمه نخواهید زد